

فراخود ستمگر: معماری روانی جامعه‌ی سادومازوخیستی

در برخی جوامع، روایتی فراگیر و سنگین وجود دارد که بر تمام جنبه‌های زندگی فردی و جمعی سایه افکنده است. در این روایت، فرد خود را همواره در موضع قربانی و یک «سیستم» انتزاعی و فراگیر را در جایگاه عامل ستم می‌بیند. این دوگانه‌ی قربانی-ستمگر، که به ظاهر وضعیتی سیاسی یا اجتماعی را توصیف می‌کند، در تحلیل عمیق‌تر، از یک الگوی روانی پیچیده حکایت دارد که ریشه‌های آن را باید در ساختارهای بنیادین روان جست‌وجو کرد. این وضعیت، که می‌توان آن را نوعی سادومازوخیسم اجتماعی نامید، فراتر از یک شکایت ساده از نابرابری یا بی‌عدالتی است؛ این یک حالت وجودی است که در آن، رنج نه تنها به عنوان یک واقعیت تحمیلی، بلکه به عنوان یک عنصر ساختاری در هویت فردی و جمعی درونی می‌شود.

این پدیده، در نگاه اول ممکن است صرفاً به کاستی‌های یک نظام حکومتی نسبت داده شود، اما پرسش‌های بنیادین‌تری را مطرح می‌سازد: چرا این الگو با چنین قدرتی تکرار می‌شود؟ چرا کنش‌گران اجتماعی، حتی در تلاش برای تغییر، ناخودآگاه به بازتولید همین پویایی‌های ناضرور می‌پردازند؟ و مهم‌تر از همه، چه سازوکار روانی‌ای این چرخه را تغذیه و تداوم می‌بخشد؟ برای گشودن این گره کور، باید از سطح تحلیل‌های جامعه‌شناختی و سیاسی صرف فراتر رفت و به معماری درونی روان نقب زد. در اینجا است که مفهوم «فراخود» (Super-Ego) در روان‌کاوی فرویدی، به عنوان یک ابزار تحلیلی قدرتمند، اهمیت می‌یابد.

فراخود، آن‌گونه که فروید تبیین می‌کند، صرفاً وجدان اخلاقی یا ندای درونی سرزنش‌گر نیست؛ بلکه نهادی پیچیده در روان است که از درونی‌سازی اقتدار بیرونی – والدین، معلمان، هنجارهای فرهنگی و قوانین اجتماعی – شکل می‌گیرد. این ساختار، که در ابتدا به عنوان یک عامل بیرونی و محدودکننده تجربه می‌شود، به تدریج به بخشی جدایی‌ناپذیر از خود فرد تبدیل می‌شود و وظیفه نظارت، قضاوت و تنبیه را از درون بر عهده می‌گیرد. به این ترتیب، اجبار بیرونی به یک اجبار درونی مبدل می‌گردد و فرد خود به زندان‌بان خویش تبدیل می‌شود. این فرآیند درونی‌سازی، کلید فهم ارتباط میان ساختار روانی فرد و پویایی‌های اجتماعی است. فراخود به مثابه‌ی یک پل عمل می‌کند که ارزش‌ها، ممنوعیت‌ها و آرمان‌های فرهنگ را به درون روان فرد منتقل می‌سازد و به این ترتیب، فرد را با نظام اجتماعی بزرگ‌تر پیوند می‌دهد.

اما این فرآیند همواره به شکلی سالم و سازنده رخ نمی‌دهد. فراخود می‌تواند به یک نیروی بی‌رحم و سادیستی در درون روان بدل شود که فرد را با معیارهای آرمانی و دست‌نیافتنی مورد قضاوت قرار می‌دهد و او را مستحق مجازات می‌داند. در این حالت، «من» (Ich) در برابر حملات بی‌وقفه‌ی فراخود، موضعی مازوخیستی اتخاذ

می‌کند و احساس گناه، بی‌ارزشی و استحقاق رنج را تجربه می‌کند. این پویایی درونی سادومازوخیستی، زمینه‌ساز درک خاصی از جهان بیرون می‌شود. فردی که تحت سلطه‌ی یک فراخود خشن و تنبیه‌گر قرار دارد، مستعد است که هر اقتداری در جهان خارج – از دولت و قانون گرفته تا هر ساختار قدرت دیگری – را به عنوان بازتابی از همان نیروی سادیستی درونی خود ببیند. «سیستم» به نمایش بیرونی و فرافکنی‌شده‌ی همان فراخود بی‌رحم تبدیل می‌شود. در این چارچوب، فرد خود را قربانی‌ای منفعل در برابر یک قدرت ستمگر مطلق می‌یابد، در حالی که در سطح ناخودآگاه، این خود اوست که از طریق سازوکار فراخود، این جایگاه قربانی را برای خود تعریف و بازتولید می‌کند.

اینجاست که ماهیت سادومازوخیستی این رابطه آشکار می‌شود: فرد از یک سو از ستم سیستم می‌نالند (مازوخیسم)، و از سوی دیگر، با فرافکندن تمام قدرت و خشونت به آن، خود را از هرگونه مسئولیت و عاملیت تهی می‌کند و به این ترتیب، به طور ناخودآگاه به تداوم همان سیستم کمک می‌کند. این تحلیل، اهمیت بررسی فراخود را نه تنها به عنوان یک ساختار فردی، بلکه به عنوان یک پدیدار جمعی نشان می‌دهد. همان‌طور که افراد دارای فراخود هستند، به نظر می‌رسد جوامع و فرهنگ‌ها نیز دارای یک «فراخود جمعی» هستند که در اسطوره‌ها، قوانین نانوشته، ارزش‌های غالب و زبان مشترک تجلی می‌یابد. فهم این که چگونه فراخود فردی و فراخود جمعی بر یکدیگر تأثیر می‌گذارند و چگونه در هم تنیده می‌شوند، برای درک این که چرا یک جامعه در چرخه‌ی بی‌پایان قربانی‌پنداری و ستم‌گری گرفتار می‌شود، ضروری است. این بررسی، راه را برای پرسش از امکان رهایی از این «سناریوی پنهان» می‌گشاید؛ سناریویی که انرژی فردی و جمعی را به جای ساختن، صرف تحمل رنج‌های غیرضروری می‌کند.

این سناریوی پنهان و رنج‌های غیرضروری، تصادفی یا صرفاً محصول شرایط بیرونی نیستند، بلکه از یک معماری روانی دقیق و درونی‌شده نشأت می‌گیرند. تز محوری این جستار آن است که نهاد «فراخود»، به عنوان سازوکار مرکزی در نظام روانی فرد، هم در سطح فردی و هم در ابعاد جمعی، معمار اصلی این پویایی سادومازوخیستی است. این ساختار، دیالکتیک بی‌وقفه‌ای میان قربانی و ستمگر برپا می‌کند که در آن، فرد خود را همواره در موضع قربانی مظلوم و جامعه، سیستم یا هر شکلی از اقتدار بیرونی را در نقش عامل ستمگر بی‌رحم می‌بیند. اما این وضعیت، یک برساخته‌ی روانی است و ریشه‌هایش را باید در دو بستر بنیادین جست: نخست، در تجارب اولیه‌ی دلبستگی که سنگ بنای جهان روانی ما را می‌گذارند و دوم، در تأثیرات عمیق و نافذ فرهنگی که چگونگی درونی‌سازی اصول اخلاقی و اجتماعی را شکل می‌دهند، به‌ویژه در بافتار پیچیده‌ی خانواده‌ی ایرانی.

فراخود، که در نظریه‌ی فرویدی به عنوان وارث عقده‌ی ادیپ و نماینده‌ی درونی‌شده‌ی اقتدار والدین و جامعه عمل می‌کند، وظیفه‌ی تنظیم رفتار و ایجاد وجدان اخلاقی را بر عهده دارد. با این حال، کارکرد آن می‌تواند از یک راهنمای درونی به یک شکنجه‌گر بی‌امان تغییر ماهیت دهد. این دگردیسی زمانی رخ می‌دهد که تجارب اولیه‌ی

زندگی، به خصوص در ارتباط با مراقبان اصلی، آکنده از ناامنی، آشفتگی و طرد باشد. الگوهای دلبستگی ناایمن یا آشفته، به کودک می‌آموزند که جهان مکانی غیرقابل پیش‌بینی است و عشق و پذیرش، امری مشروط و ناپایدار. چنین کودکی برای حفظ پیوند حیاتی با مراقب، خشم و ناکامی خود را، نه به سمت ابژه‌ی بیرونی (والدین)، که به سمت خود برمی‌گرداند. او به جای آنکه نتیجه بگیرد «مراقب من بد است»، به این نتیجه‌ی فاجعه‌بار اما قابل‌تحمل‌تر می‌رسد که «من بد هستم». این نخستین هسته‌ی مازوخیستی روان است؛ پذیرش درد و احساس گناه به عنوان راهی برای حفظ یک رابطه‌ی ضروری. این الگوی درونی‌شده در بزرگسالی، شالوده‌ی یک فراخود خشن و تنبیه‌گر را تشکیل می‌دهد که فرد را به خاطر هر نقص یا خطایی، واقعی یا خیالی، بی‌رحمانه محاکمه می‌کند. این خودسرزنی دائمی، فرد را در موقعیت یک قربانی ابدی قرار می‌دهد که همواره در حال تحمل رنجی است که ظاهراً سزاوار آن است.

این ساختار روانی فردی، در بستر فرهنگ ایرانی به شکلی خاص تقویت و بازتولید می‌شود. فرهنگ، به مثابه یک فراخود جمعی، ارزش‌ها و انتظاراتی را ترویج می‌کند که با این پویایی درونی هم‌سو هستند. مفاهیمی چون «فداکاری»، «ازخودگذشتگی» و «سوختن و ساختن» که اغلب به عنوان فضایل اخلاقی والا ستایش می‌شوند، می‌توانند به سادگی به ابزارهایی برای توجیه و تقدیس جایگاه قربانی تبدیل شوند. زبانی که ما به کار می‌بریم، سرشار از تعبیرهایی است که این خودانگاره‌ی وابسته و رنج‌کشیده را تقویت می‌کند؛ از «قربانت بروم» روزمره تا آرزوی «خاک پای» دیگری بودن. این گفتمان فرهنگی، مرز میان عشق و ایثار سالم را با مازوخیسم بیمارگونه مخدوش می‌سازد و به فرد می‌آموزد که هویت و ارزش خود را در میزان تحمل رنج و چشم‌پوشی از نیازهای خود بیابد.

حتی اسطوره‌های بنیادین ما نیز می‌توانند بازتابی از این ساختار باشند. برخلاف روایت یونانی عقده‌ی ادیپ که بر پرخاشگری پسر و رقابت با پدر متمرکز است، در بسیاری از روایات ایرانی، مانند تراژدی رستم و سهراب در شاهنامه، تأکید بر خصومت ناخودآگاه و ویرانگر پدر نسبت به پسر است. این الگو، بیش از آنکه بیانگر میل به کنار زدن پدر باشد، نمایانگر ترسی عمیق و درونی‌شده از اقتدار پدری است؛ ترسی از نابود شدن به دست قدرتی مطلق که هم حامی است و هم تهدیدکننده. این ترس از اقتدار، به یک فراخود مبتنی بر وحشت و تسلیم منجر می‌شود، نه یک فراخود که از طریق همانندسازی با یک پدر خیرخواه و قانون‌مند شکل گرفته باشد. بنابراین، فرد در برابر هر نماد اقتدار بیرونی – چه دولت، چه سنت و چه هر ساختار دیگری – همان الگوی تسلیم و قربانی‌بودن را بازتولید می‌کند، زیرا این ساختار پیشاپیش در عمیق‌ترین لایه‌های روان او حک شده است. این پیوند میان آسیب‌شناسی دلبستگی اولیه و تقویت آن توسط الگوهای فرهنگی، معماری پیچیده‌ای را ایجاد می‌کند که توضیح می‌دهد چرا چرخه‌ی سادومازوخیسم اجتماعی با چنین قدرتی به حیات خود ادامه می‌دهد.

این معماری روانی که در آن فرد، هم‌زمان، هم زندانی و هم زندان‌بان خویش است، بر بنیادی استوار شده که روان‌کاوی آن را با دقت شرح داده است. فراخود، این مرجعیت درونی، موجودی ازلی و ذاتی نیست؛ بلکه ساختاری برساخته و اکتسابی است که در پاسخ به فشارهای جهان بیرون شکل می‌گیرد. این دقیقاً همان کشف بنیادین فروید است که فرایند تبدیل «اجبارهای بیرونی» به «سازوکارهای درونی» را آشکار می‌سازد. در دوران کودکی، فرد با مجموعه‌ای از بایدها و نبایدها، ممنوعیت‌ها و الزامات مواجه است که از سوی مراجع قدرت، در درجه اول والدین و سپس جامعه، بر او تحمیل می‌شود. ترس از دست دادن عشق یا ترس از تنبیه، کودک را وادار به اطاعت می‌کند. اما این اطاعت، یک انطباق صرفاً بیرونی باقی نمی‌ماند. روان، در فرایندی پیچیده و شگفت‌انگیز، این اقتدار بیرونی را جذب و درونی می‌کند. دیگر نیازی به حضور فیزیکی پلیس یا والدین نیست؛ یک پاسبان، یک قاضی، یک مرجع قدرت در درون خود فرد مستقر می‌شود که او را بی‌وقفه تحت نظر دارد. این همان تولد فراخود است: صدای اقتدار بیرونی که اکنون به نجوا یا فریادی درونی بدل شده است.

این فرایند درونی‌سازی، پیامدهای ژرفی برای پویایی روانی فرد دارد. یکی از مهم‌ترین و در عین حال متناقض‌ترین ویژگی‌های فراخود، خشونت و سخت‌گیری اغلب بیش از حد آن است. فراخود، معمولاً بسیار بی‌رحم‌تر و انعطاف‌ناپذیرتر از والدین یا مراجع قدرتی است که در ابتدا از آن‌ها الگو گرفته است. گویی روان، در فرایند جذب این اقتدار، آن را از هرگونه جنبه‌ی انسانی، مشروط و قابل‌مذاکره تهی کرده و به یک اصل انتزاعی و مطلق تبدیل می‌کند. پرخاشگری‌ای که فرد در ابتدا نسبت به مرجع قدرت محدودکننده احساس می‌کرد و قادر به ابراز آن نبود، اکنون به سمت خود او باز می‌گردد و از طریق فراخود، «خود» (Ego) را مورد حمله قرار می‌دهد. این همان چیزی است که به احساس گناه مزمن، خودسرزنی بی‌امان و یک نیاز ناخودآگاه به تنبیه منجر می‌شود. فرد در دادگاه درونی خود، همواره محکوم است و برای تسکین این فشار درونی، ممکن است ناخودآگاه به دنبال موقعیت‌هایی در جهان بیرون بگردد که این محکومیت را تأیید و اجرا کنند.

اینجاست که هسته‌ی مازوخیستی شکل می‌گیرد: رنج، دیگر یک اتفاق ناخوشایند بیرونی نیست، بلکه به یک ضرورت روانی برای ارضای طلب‌کاری فراخود تبدیل می‌شود. فرد با قرار گرفتن در جایگاه قربانی، با تحمل ستم و با پذیرش رنج، به طور ناخودآگاه در حال پرداخت بدهی خود به این قاضی درونی است. این سازوکار صرفاً به روان‌شناسی فردی محدود نمی‌شود، بلکه به شکل مستقیم، زیربنای پویایی‌های اجتماعی را نیز می‌سازد. فراخود، آن‌گونه که آندره گرین اشاره می‌کند، به مثابه یک «پل فرهنگی» عمل می‌کند. محتوایی که فراخود را شکل می‌دهد، تنها دستورات شخصی والدین نیست؛ بلکه مجموعه‌ای از ارزش‌ها، اسطوره‌ها، ایدئولوژی‌ها و هنجارهای فرهنگی است که در طول نسل‌ها انباشته شده و از طریق خانواده، آموزش و زبان به فرد منتقل می‌شود. وقتی یک فرهنگ، ارزش‌هایی نظیر تسلیم در برابر قدرت، تقدیس رنج و فداکاری بی‌قیدوشرط را به عنوان فضیلت‌های اخلاقی ترویج کند، در واقع در حال ساختن یک «فراخود جمعی» با همین ویژگی‌هاست.

در چنین بستری، افراد به‌طور گسترده فراخودی را درونی می‌کنند که آن‌ها را برای پذیرش نقش قربانی و دیدن قدرت‌های بیرونی (دولت، سنت، ساختارهای اجتماعی) به عنوان عاملان ستم اجتناب‌ناپذیر آماده می‌سازد. سیستم بیرونی، به بازتابی از فراخود درونی بدل می‌شود: هر دو قدرتمند، بی‌رحم و غیرقابل‌تغییر به نظر می‌رسند. رابطه‌ی فرد با سیستم، بازتولید همان رابطه‌ی یک «خود» ضعیف و گناه‌کار با یک فراخود سرکوبگر است. از این رو، جامعه‌ی سادومازوخیستی تنها مجموعه‌ای از افراد قربانی نیست، بلکه یک ساختار روانی-اجتماعی است که در آن، سازوکارهای درونی افراد و ساختارهای قدرت بیرونی، یکدیگر را در یک چرخه‌ی معیوب، تأیید و بازتولید می‌کنند. پذیرش ستم، نه از سر ضعف، که از سر یک ضرورت روانی عمیق برای هم‌نوایی با فرمان‌های این وجدان فرهنگی‌شده ناشی می‌شود؛ وجدانی که خود، محصول درونی‌سازی همان ستم در نسل‌های پیشین است.

اما این وجدان فرهنگی‌شده در خلأ شکل نمی‌گیرد و اجبارهای بیرونی صرفاً در بزرگسالی به ساختارهای درونی بدل نمی‌شوند. ریشه‌های این فرآیند به دورانی بسیار پیش‌تر بازمی‌گردد؛ به نخستین خطوطی که بر لوح نانوشته‌ی روان حک می‌شود. تجارب دلبستگی اولیه، به‌ویژه رابطه‌ی نوزاد با مراقب اصلی، زمینی را فراهم می‌آورد که بذر فراخود سرکوبگر در آن کاشته شده و رشد می‌کند. در این مرحله‌ی بنیادین، کودک در وضعیتی از وابستگی مطلق به سر می‌برد و مراقب، نماینده‌ی تمامیت جهان، قدرت و بقا است. هرگونه آشفتگی، بی‌ثباتی یا تهدید در این رابطه‌ی اولیه، صرفاً یک تجربه‌ی ناخوشایند نیست، بلکه یک گسست اساسی در حس امنیت و ارزش‌مندی بنیادین فرد ایجاد می‌کند. در الگوهای دلبستگی آشفته، جایی که مراقب هم منبع آرامش و هم سرچشمه‌ی وحشت است، کودک در یک پارادوکس حل‌نشده گرفتار می‌شود. او نمی‌تواند منبع بقای خود را به عنوان منبعی «بد» یا غیرقابل‌اعتماد درک کند، چرا که چنین درکی موجودیت روانی او را به فروپاشی تهدید می‌کند. در نتیجه، روان کودک در یک مانور دفاعی پیچیده، این «بدی» را به درون فرافکنی کرده و آن را به عنوان نقصی درونی در خود می‌پذیرد. این لحظه‌ی تراژیک، سنگ‌بنای احساس گناه اولیه و بی‌کفایتی ذاتی است؛ کودک نتیجه می‌گیرد: «اگر من طرد یا آزار می‌شوم، پس حتماً موجودی دوست‌نداشتنی و ناقص هستم». این نتیجه‌گیری، گرچه دردناک است، اما جهان را قابل‌پیش‌بینی و معنادار می‌سازد و حس کنترل حداقلی را به کودک بازمی‌گرداند. این خود-مقصرانگاری اولیه، هسته‌ی نوروتیکی است که فراخود آینده بر گرد آن ساخته خواهد شد.

این تجارب اولیه صرفاً خاطراتی مدفون در گذشته نیستند، بلکه از طریق سازوکارهای پیچیده‌ی ناخودآگاه، به صورت الگوهای زنده‌ای در زمان حال بازتولید می‌شوند. یکی از قدرتمندترین این سازوکارها، آن چیزی است که فروید آن را «اجبار به تکرار» (Wiederholungszwang) می‌نامد. روان، در تلاشی مذبوحانه برای تسلط بر ترومای اولیه و حل‌وفصل آن، فرد را ناآگاهانه به سمت بازآفرینی همان شرایط آسیب‌زا سوق می‌دهد. فردی که در کودکی رابطه‌ای غیرقابل‌پیش‌بینی و ناامن را تجربه کرده است، در بزرگسالی به‌طور مکرر وارد روابطی می‌شود که همین الگوهای طرد، بی‌ثباتی و رنج را بازتولید می‌کنند. این تکرار، یک انتخاب آگاهانه نیست، بلکه یک

نیروی جبری و درونی است که فرد را به صحنه‌گردانی ناخودآگاه تراژدی خویش وامی‌دارد. هدف پنهان این تکرار، دستیابی به یک پایان متفاوت و «تصحیح» گذشته است، اما در عمل، تنها به تأیید مجدد همان باورهای بنیادین منفی درباره‌ی خود و جهان می‌انجامد: «من لیاقت عشق و امنیت را ندارم» و «دیگران همواره غیرقابل‌اعتماد و ستم‌گرنده». در این بستر، رابطه‌ی فرد با سیستم اجتماعی نیز به صحنه‌ی دیگری برای اجرای این نمایش روانی بدل می‌شود. فرد، از پیش، انتظار بی‌عدالتی، سرکوب و نادیده‌گرفته‌شدن را دارد و ناخودآگاه به دنبال شواهدی برای تأیید این انتظار می‌گردد و حتی ممکن است رفتارهایی از خود بروز دهد که چنین واکنشی را از سوی سیستم برانگیزد. بنابراین، نقش قربانی، دیگر صرفاً یک موقعیت اجتماعی نیست، بلکه یک هویت روانی عمیقاً ریشه‌دار است که از طریق اجبار به تکرار، مدام خود را بازسازی می‌کند.

در کنار این سازوکار، مفهوم «پس‌نگری» یا «تأثیر تأخیری» (Nachträglichkeit) نیز به درک عمیق‌تر این پویایی کمک می‌کند. طبق این مفهوم، یک رویداد اولیه، به‌ویژه در دوران کودکی، ممکن است در زمان وقوع، به طور کامل پردازش نشود و معنای آسیب‌زای آن تنها در مراحل بعدی زندگی و در پرتو تجارب جدید آشکار گردد. یک تجربه‌ی اولیه از نادیده‌گرفته‌شدن توسط مراقب، ممکن است به عنوان یک «ردپای روانی» باقی بماند، اما زمانی که فرد در بزرگسالی با یک شکست عاطفی یا یک بی‌عدالتی اجتماعی بزرگ مواجه می‌شود، آن تجربه‌ی جدید، معنای خفته‌ی رویداد اولیه را فعال کرده و به آن قدرتی ویرانگر می‌بخشد. این فرآیند نشان می‌دهد که گذشته یک پدیده‌ی ثابت و بایگانی‌شده نیست، بلکه در تعاملی پویا با زمان حال، مدام در حال بازنویسی و معنادار شدن است. واقعیت روانی فرد، نه بر اساس توالی خطی رویدادها، بلکه از طریق این شبکه‌ی پیچیده‌ی تداعی‌ها و فعال‌سازی‌های تأخیری شکل می‌گیرد. بنابراین، آسیب‌پذیری‌هایی که در دلبستگی‌های اولیه ایجاد شده‌اند، مانند مین‌های خفته‌ای در روان باقی می‌مانند و منتظر یک جرقه‌ی بیرونی هستند تا منفجر شوند و کل چشم‌انداز روانی فرد را تحت تأثیر قرار دهند. این ساختارهای روانی آسیب‌پذیر، که بر پایه‌ی خود-سرزنشی و انتظار طردشدگی بنا شده‌اند، زمین حاصل‌خیز و آماده‌ای را برای پذیرش یک فراخود سخت‌گیر و فرهنگی فراهم می‌کنند؛ فراخودی که فرمان‌هایش نه تنها با ساختار درونی فرد بیگانه نیست، بلکه به طرزی هولناک، پژواک همان صداها و درونی‌شده‌ی انتقاد و بی‌ارزشی است.

این زمین حاصل‌خیز، این روان آسیب‌پذیر که از تجارب اولیه‌ی دلبستگی، زخم‌خورده و منتظر پذیرش یک الگوی سرکوبگر است، در خلاء باقی نمی‌ماند. فرهنگ، و به‌ویژه نهاد خانواده به عنوان متولی اصلی آن، به سرعت وارد عمل می‌شود تا بذرها و فرامین خاص خود را در این خاک آماده بکارد. در بستر فرهنگ ایرانی، خانواده نه صرفاً یک واحد اجتماعی، بلکه یک کارگاه فشرده‌ی روان‌سازی است که در آن، مفاهیم بنیادین هویت، ارزش و اخلاق، به کودک منتقل می‌شود. فراخود فرد، در این محیط، با مصالحی ساخته می‌شود که عمیقاً رنگ و بوی فرهنگی دارند و یکی از کلیدی‌ترین این مصالح، مفهومی است که تحت عنوان «فداکاری» ستایش می‌شود. فداکاری، به ویژه در شمایل مادرانه، به عنوان عالی‌ترین فضیلت انسانی معرفی می‌گردد؛ الگویی از خود-انکاری که در آن، نیازها، خواسته‌ها و حتی وجود خود فرد در پای دیگری، اعم از فرزند یا خانواده، قربانی می‌شود.

کودکی که در چنین اتمسفری رشد می‌کند، درسی حیاتی اما دوسویه می‌آموزد. از یک سو، او عشق و مراقبت را تجربه می‌کند، اما از سوی دیگر، این عشق را همواره آمیخته با رنج، از خودگذشتگی و حذف «خود» مراقبت‌کننده می‌بیند. پیام ناخودآگاهی که درونی می‌شود این است: «برای آنکه دوست‌داشتنی و باارزش باشی، باید از خود بگذری. نیازهای تو، خودخواهانه و مایه‌ی شرم هستند». این منطق، به‌طور مستقیم، یک فراخود سادیستی و بی‌رحم را تغذیه می‌کند که فرد را به خاطر داشتن ابتدایی‌ترین امیال و نیازهای شخصی، مورد سرزنش قرار می‌دهد. در نتیجه، فرد می‌آموزد که رنج کشیدن و قربانی شدن، نه تنها یک تقدیر محتوم، بلکه نشانه‌ای از فضیلت اخلاقی است؛ یک هویت ستودنی که می‌توان به آن پناه برد. این الگوهای رفتاری از طریق زبان نیز تقویت و بازتولید می‌شوند. زبان فارسی سرشار از تعارفات و عباراتی است که در لفافه‌ی محبت، منطق قربانی شدن را عادی‌سازی می‌کنند. عباراتی چون «قربانت شوم»، «فدایت شوم» یا «دورت بگردم»، فراتر از ابراز علاقه‌ی صرف، کپسول‌های معنایی هستند که رابطه‌ی عشق و ایثار را به سطح فنای خود در برابر دیگری ارتقا می‌دهند. این زبان، به‌طور مداوم این ایده را در ناخودآگاه جمعی حک می‌کند که غایت عشق، حل شدن و محو شدن در وجود معشوق است؛ الگویی که به سادگی از روابط فردی به رابطه‌ی فرد با جامعه، ایدئولوژی یا حاکمیت قابل تعمیم است.

اما شاید هیچ متنی به اندازه‌ی تراژدی رستم و سهراب در شاهنامه‌ی فردوسی، این منظومه‌ی روانی را به تصویر نکشیده باشد. تحلیل روان‌کاوانه‌ی این اسطوره، تفاوت بنیادین آن را با عقده‌ی ادیپ در روایت یونانی آشکار می‌سازد و پرتوی بر ساختار خاص فراخود ایرانی می‌افکند. برخلاف عقده‌ی ادیپ یونانی که در آن پسر، پدر را (هرچند ناآگاهانه) از میان برمی‌دارد و جایگاه او را تصاحب می‌کند، در روایت ایرانی، این پدر است که پسر را می‌کشد. محور اصلی تراژدی یونانی، هراس از امیال ممنوعه‌ی پسر (پدرکشی و زنا با مادر) و گناه ناشی از آن است. اما در تراژدی رستم و سهراب، مسئله‌ی اصلی، نه میل پسر به حذف پدر، بلکه اشتیاق سوزان او برای «به رسمیت شناخته شدن» توسط پدر است. سهراب به میدان جنگ نیامده تا رستم را نابود کند؛ او آمده تا پدر گمشده‌ی خود را بیابد و هویت خود را در آینده‌ی وجود او بازشناسد. فاجعه‌ی زمانی رخ می‌دهد که پدر، در مقام نماینده‌ی نظم نمادین، قدرت و قانون، از شناسایی پسرش سر باز می‌زند. رستم، اسیر نقش اجتماعی و پهلوانی خود، نمی‌تواند فراتر از آن را ببیند و با فرزند خویش روبرو شود.

این داستان، بیش از آنکه روایت گناه پسر باشد، روایت «خصومت پدری» (paternal hostility) و قدرت ویرانگر اقتداری است که توانایی شناخت و پذیرش «دیگری» را ندارد. این اسطوره‌ی بنیادین، الگویی قدرتمند برای رابطه‌ی فرد ایرانی با هرگونه مرجعیت فراهم می‌آورد. این الگو به فرد می‌آموزد که ابراز وجود مستقلانه و تلاش برای کسب هویت در برابر ساختار قدرت، می‌تواند به نابودی ختم شود. فراخود که از دل چنین روایتی برمی‌خیزد، فراخودی نیست که صرفاً فرد را از امیال ادیبی بازدارد؛ بلکه فراخودی است که او را از هرگونه ادعای فردیت در برابر یک اقتدار ناشناس و بالقوه‌کشنده، می‌ترساند. درونی‌سازی این روایت فرهنگی، فرد را در

موقعیتی از پیش شکست خورده قرار می‌دهد. او یاد می‌گیرد که در مواجهه با سیستم یا قدرت، انتظار شناسایی و پذیرش نداشته باشد، بلکه انتظار حذف و نادیده گرفته شدن را بکشد. بنابراین، نقش قربانی، نه یک انتخاب، بلکه یک تقدیر اسطوره‌ای به نظر می‌رسد؛ سرنوشتی تراژیک که در آن، تلاش برای اثبات خود، به دست نیرویی برتر و بی‌رحم، عقیم می‌ماند و در نهایت، به تأیید دوباره‌ی همان الگوی ستم‌پذیری می‌انجامد.

پس آیا این سرنوشت اسطوره‌ای، دیواری است بی‌هیچ در؟ آیا تحلیل این چرخه، خود به تأیید نهایی جبر آن نمی‌انجامد؟ خیر، دقیقاً برعکس. نخستین گام برای رهایی از هر زندانی، آگاهی از وجود دیوارهای آن است. تا زمانی که فرد، مکانیزم‌های درونی‌شده‌ی ستم‌پذیری را به عنوان بخشی طبیعی و جدایی‌ناپذیر از هویت خود یا تقدیر محتوم جمعی بپذیرد، هیچ امکانی برای تغییر وجود نخواهد داشت. تمام این تحلیل، از ریشه‌های دلبستگی آشفته گرفته تا درونی‌سازی اقتدار پدری در قالب یک فراخود خشن و تأیید آن در اسطوره‌های فرهنگی، در حکم نقشه‌ی این زندان روانی است. شناخت این نقشه، شرط لازم برای یافتن راه خروج است. فهم این نکته که «قربانی بودن» نه یک جوهر ذاتی، بلکه یک «موقعیت» روانی برساخته است، خود به تنهایی کنشی رهایی‌بخش محسوب می‌شود. این آگاهی، فرد را از انفعال مطلق بیرون می‌کشد و به او نشان می‌دهد که اگرچه او این ساختار را انتخاب نکرده، اما توانایی به پرسش کشیدن و نهایتاً دگرگون ساختن آن را در درون خود دارد.

این رهایی، فرایندی است که باید هم‌زمان در دو سطح فردی و جمعی پیگیری شود. در سطح فردی، راه خروج از مسیر دشوار اما ممکن مواجهه با فراخودِ سرکوبگر می‌گذرد. این مواجهه به معنای به رسمیت شناختن آن صدای درونی است که همواره در حال قضاوت، تحقیر و بازداشتن فرد از ابراز وجود است. این صدا، صدای «دیگری» درونی‌شده است؛ دیگری‌ای که روزی در قالب والدینی بی‌ثبات یا محیطی ناامن تجلی یافته و اکنون به بخشی از معماری روان بدل شده است. فرد باید بیاموزد که این صدا را از «خود» واقعی‌اش تفکیک کند. این فرایند مستلزم نوعی «سوگواری» است؛ سوگواری برای آن دلبستگی ایمن و آن تأیید بی‌قیدوشرطی که هرگز دریافت نشده است. تا زمانی که فرد به‌طور ناخودآگاه در جست‌وجوی جبران آن کمبود در جهان بیرون باشد — خواه در رابطه‌ای عاشقانه، خواه در برابر یک رهبر سیاسی یا یک سیستم اجتماعی — او همواره در حال بازتولید همان الگوی سهراب‌گونه خواهد بود: اشتیاق برای شناسایی توسط قدرتی که ذاتاً توانایی یا تمایلی به این کار ندارد. رهایی فردی زمانی آغاز می‌شود که او دست از این جست‌وجوی بی‌حاصل بردارد و مسئولیت «پرورش دوباره‌ی خویش» را بر عهده بگیرد. این به معنای ساختن یک مرجعیت درونی جدید است؛ مرجعیتی که نه بر پایه‌ی ترس و گناه، بلکه بر پایه‌ی شفقت، پذیرش و درک استوار باشد. این همان گذار از یک فراخود سادیستی به یک وجدان سالم و حمایت‌گر است که به فرد اجازه می‌دهد بدون هراس از نابودی، فردیت خود را شکوفا سازد و به جای ایفای نقش قربانی، به «کنش‌گر» فعال زندگی خویش بدل شود.

اما رهایی فردی، هرچند ضروری، در جزیره‌ای منزوی رخ نمی‌دهد. فرد در بستری اجتماعی نفس می‌کشد که پیوسته در حال تقویت همان الگوهای بیمارگون است. بنابراین، تغییر در سطح جمعی نیز اجتناب‌ناپذیر است. این امر نیازمند یک بازنگری عمیق فرهنگی است. جامعه باید جرئت کند تا با اسطوره‌های بنیادین خود روبرو شود و آن‌ها را بازخوانی کند. تراژدی رستم و سهراب نباید صرفاً به عنوان یک تقدیر محتوم پذیرفته شود، بلکه باید به عنوان یک آسیب‌شناسی فرهنگی مورد تحلیل قرار گیرد؛ هشدار در مورد خطرات اقتدار کور و بهای عدم شناسایی نسل نو. لازم است روایت‌های جدیدی خلق شوند؛ روایت‌هایی که در آن‌ها، رابطه بر اساس دیالوگ و شناسایی متقابل است، نه حذف و سلطه. این تغییر باید از قلب جامعه، یعنی نهاد خانواده، آغاز شود. پرورش نسلی با دلبستگی ایمن، بزرگ‌ترین سرمایه‌گذاری برای شکستن این چرخه‌ی باطل است. والدینی که خود از این الگوها آگاه شده‌اند، می‌توانند فضایی برای فرزندان خود فراهم کنند که در آن، ابراز وجود و استقلال نه یک تهدید، بلکه یک ارزش تلقی شود. این امر مستلزم تغییر در مفاهیم فرهنگی ریشه‌داری چون «فداکاری» است؛ به گونه‌ای که فداکاری به معنای حذف خود در برابر دیگری نباشد، بلکه به ایثار آگاهانه و از موضع قدرت و انتخاب، بدل گردد.

در نهایت، گسستن از این پویایی سادومازوخیستی، یک پروژه‌ی روان‌شناختی-فرهنگی عظیم است که نیازمند شجاعت، آگاهی و تلاشی مداوم است. این مسیر، حرکت از منطق «تقدیر» به سوی منطق «امکان» است. این به معنای نادیده گرفتن واقعیت‌های سخت سیاسی و اجتماعی نیست، بلکه به معنای درک این موضوع است که واکنش ما به این واقعیت‌ها، از فیلتر ساختارهای روانی ما عبور می‌کند. تا زمانی که این فیلتر، ما را در نقش قربانی منفعل محبوس کند، هرگونه تلاش برای تغییر بیرونی نیز در نهایت به بازتولید همان الگوی شکست و سرخوردگی خواهد انجامید. رهایی حقیقی زمانی آغاز می‌شود که فرد و جامعه، هر دو، از تلاش برای گرفتن تأیید از یک «رستم» بی‌تفاوت دست بردارند و در عوض، قدرت شناسایی و ارزش‌گذاری را در درون خود بیابند. این، گذار از تراژدی سهراب به بلوغی است که در آن، هویت نه از بیرون تمنا، که از درون ساخته می‌شود. این همان چشم‌انداز جامعه‌ای است که در آن، اعضای آن نه قربانیان یکدیگر یا یک سیستم انتزاعی، بلکه همکاران مسئول در ساختن یک سرنوشت مشترک و انسانی‌تر هستند.

عبدالرضا اژدری